



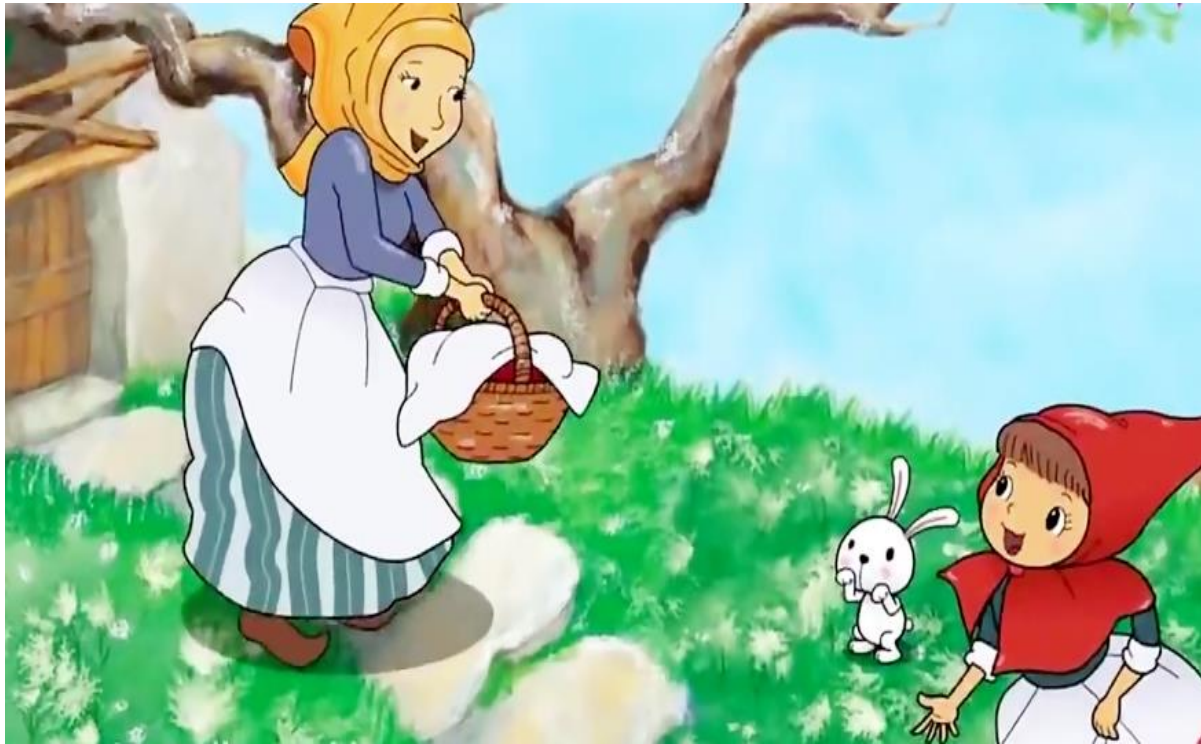
## شنل قرمزی



روزی روزگاری، دختر کوچکی در دهکده ای نزدیک جنگل زندگی می کرد. دخترک هرگاه بیرون می رفت یک شنل با کلاه قرمز به تن می کرد، برای همین مردم دهکده او را شنل قرمزی صدا می کردند.

## شنل قرمزی

یک روز صبح شنل قرمزی از مادرش خواست که اگر ممکن است به او اجازه دهد تا به دیدن مادر بزرگش برود چون خیلی وقت بود که آن‌ها همدیگر را ندیده بودند. مادرش گفت: فکر خوبی است. سپس آن‌ها یک سبد زیبا از خوراکی درست کردند تا شنل قرمزی آن را برای مادر بزرگش ببرد.



وقتی سبد آماده شد، دخترک شنل قرمزش را پوشید و مادرش را بوسید و از او خداحافظی کرد.



## شنل قرمزی

مادرش گفت: عزیزم یکرست خانه مادربزرگ برو و وقت را تلف نکن در ضمن با غریبه ها حرف نزن. در جنگل خطرهای فراوانی وجود دارد.

شنل قرمزی گفت: مامان جون، نگران نباش. من حواسمو جمع می کنم.

اما وقتی در جنگل، چشم او به گل های زیبا و دوست داشتنی افتاد، نصیحت های مادرش را فراموش کرد.

او تعدادی گل چید و به پرواز پروانه ها نگاه کرد و به صدای قورباغه ها گوش داد.







## شنل قرمزی

شنل قرمزی از این روز گرم تابستانی خیلی لذت می برد و متوجه نزدیک شدن سایه سیاهی که پشت سرش بود، نشد .

ناگهان یک گرگ جلوی او ظاهر شد.

گرگ با لحن مهربانی گفت: دختر کوچولو، چیکار می کنی؟



تلفن تماس: ۰۵۱-۳۱۷۳۳

وب سایت: [karaland.ir](http://karaland.ir)

شهر مشاغل کاراند



## شنل قرمزی

شنل قرمزی گفت: می خواهم به دیدن مادربزرگم بروم. او در میان جنگل، نزدیک نهر زندگی می کند.

شنل قرمزی متوجه شد که خیلی دیر کرده است و از گشتن صرف نظر کرد و با عجله بطرف خانه مادربزرگ راه افتاد.

در همان وقت، گرگ از راه میان بر به طرف خانه مادربزرگ حرکت کرد.

گرگ دوید و به منزل مادربزرگ رسید و آهسته در زد.





## شنل قرمزی

مادربزرگ فکر کرد کسی که در می زند نوه اش است. گفت : اوه عزیزم! بیا تو... بیا تو .... من نگران بودم که

اتفاقی در جنگل برایت رخ داده باشد.

ناگهان گرگ داخل شد و بطرف مادربزرگ دوید.



تلفن تماس: ۰۵۱-۳۱۷۳۳

وب سایت: karaland.ir

شهر مشاغل کاراند



## شنل قرمزی

مادربزرگ بیچاره دوید و داخل یک کمد شد و درش را بست. گرگ هرکار کرد نتوانست در کمد را باز کند.

گرگ وقتی صدای پای شنل قرمزی را شنید به سمت تخت مادربزرگ دوید. لباس خواب مادربزرگ را پوشید

و کلاه خواب چین داری را سرش کرد.

چند لحظه بعد، شنل قرمزی در زد .

گرگ به رختخواب پرید و پتو را تا نوک دماغش بالا کشید و با صدایی لرزان پرسید: کیه؟

شنل قرمزی گفت: منم!

گرگ گفت: اوه چطوری عزیزم؟ بیا تو!

وقتی شنل قرمزی وارد کلبه شد، از دیدن مادربزرگش تعجب کرد.

شنل قرمزی پرسید: مادربزرگ چرا صداتون اینقدر کلفت شده؟ آیا مشکلی پیش آمده؟



## شنل قرمزی

گرگ ناقلا گفت : من کمی سرما خورده ام و در آخر حرف هایش چند سرفه کرد تا شنل قرمزی شک نکند.



شنل قرمزی به تخت نزدیکتر شد و گفت: اما مادر بزرگ! چه گوش های بزرگی دارید.



گرگ گفت : عزیزم با آن بهتر صدای تو را می شنوم!



شنل قرمزی گفت : اما مادربزرگ ! چه چشم های بزرگی دارید.

## شنل قرمزی

گرگ گفت : چه بهتر عزیزم با آن بهتر تو را می بینیم.

شنل قرمزی در حالی که صدایش می لرزید گفت: اما مادر بزرگ چه دندان های بزرگی دارید؟

گرگ گفت: برای اینکه تو را بهتر بخورم عزیزم! گرگ از تخت بیرون پرید و دنبال شنل قرمزی دوید.





## شنل قرمزی

شنل قرمزی خیلی دیر متوجه شده بود، آن شخصی که در تخت بود مادر بزرگش نیست بلکه یک گرگ گرسنه

است! او بطرف در دوید و با صدای بلند فریاد کشید: کمک! گرگ!

مرد جنگلبانی که آن نزدیکی ها هیزم می شکست صدای او را شنید و تا آنجایی که در توان داشت با سرعت

بطرف کلبه دوید. مادر بزرگ وقتی صدای نوه اش را شنید و فهمید او در خطر است از کمد بیرون آمد و ملحفه





## شنل قرمزی

تخت را روی گرگ انداخت و با یک چتر که از داخل کمد گیر آورده بود به سر گرگ کوبید.

در همین موقع جنگلبان رسید و به مادر بزرگ کمک کرد و گرگ را اسیر کردند.

شنل قرمزی بغل مادر بزرگش پرید و در حالیکه خوشحال بود گفت: اوه مادر بزرگ من اشتباه کردم! دیگر با هیچ

غریبه ای صحبت نمی کنم .

جنگلبان گفت: شما بچه ها باید این نکته مهم را هیچوقت فراموش نکنید .

مرد جنگلبان گرگ را از خانه بیرون آورد و به یک جای خیلی دور در جنگل برد؛ جایی که دیگر او نتواند کسی

را اذیت کند.

شنل قرمزی و مادر بزرگش یک ناهار خوشمزه خوردند و ساعت ها با هم حرف زدند و لذت بردند.